

# قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



## ششم صفر

پرده‌ی شب بر باب‌الصغیر گسترده بود و پیه‌سوز کهنه سوسو می‌کرد.  
نسیم بر ویرانه‌ی شام وزید و کالبد خسته و رنجور بازماندگان کاروان را نوازش داد.  
همه آرمیده بودند با بدنهایی خمود و افتاده، با روحی ملتهب و رنج دیده.  
سکینه در خود فرو خفته زیر پلاس غلتی زد بود،  
پلک بر هم گذاشت، با چهره‌ای لبریز از غم و افسرده،  
محو رویایی بود که در خواب می‌دید.  
ناگاه آسمان نور باران شد.  
فوج بسیار ملائک، فرود آمدند با پنج مرکب از نور.  
غلامی از غلامان بهشت، سوی او شد.  
سکینه از او پرسید: این بزرگان کیستند؟  
گفت: آدم صفوۀ‌الله، ابراهیم خلیل‌الله، موسی کلیم‌الله و عیسی روح‌الله.  
سکینه پرسید: آن که دست بر محاسن دارد و گاه فرو افتد و گاه برخیزد، او کیست؟  
گفت: جدت رسول‌الله.  
سکینه پرسید: بهر چه آمده‌اند؟  
گفت: آمده‌اند به دیدار حسین.  
سکینه خواست نزد رسول‌الله رود،  
بار دیگر آسمان نور باران شد.  
فوج بسیار ملائک، دگر بار فرود آمدند با پنج مرکب نور.  
سکینه پرسید: این بانوان کیستند؟  
گفت: حواء ام‌البشر، آسیه دختر مزاحم، مریم دختر عمران، خدیجه دختر خولید،  
سکینه پرسید: آن بانویی که از همه محزون‌تر است، او کیست؟  
گفت: جدّه‌ات فاطمه دختر محمد است!  
سکینه تاب نیاورد و نوحه‌کنان سوی او پَر کشید.

گفت : مادر مهربان!  
سوگند به خدا حقمان را مُنکر شدند.  
جمعمان را پراکندند،  
حرمتمان را شکستند،  
پدرم حسین را کشتند.  
سکینه تاب نیاورد و به شدت گریست.  
قطرات اشک از چشمان مادر مهربان فرو غلتید.  
به گریه‌ی او، زنان دیگر هم گریستند،  
انبیاء چهره درهم کشیدند و گریان شدند،  
مادر مهربان، سکینه را به آغوش گرفت و نوازش کرد.  
گفت : دخترم دیگر مگو،  
بند دلم پاره شد.  
جگرم را ریش کردی،  
پیراهنی که با من است، پیراهن پدرت حسین است،  
این پیراهن از من جدا نشود تا خدا را با او ملاقات کنم.

مجتبی فرآورده